

نگاه پردازش

چندی پیش، دوستی از انگلستان زنگ زده بود و ضمن تعریف، اوضاعیت اقتصادی مجله می‌پرسید. من هم طبق معمول خبرهای خوشی برایش نداشم. می‌گفت «طرحی بریزید که دوستان خارج نشین تان - خارج نشین در اصطلاح ما، باشندگان اروپا، امریکای شمالی و استرالیا هستند که در این سالها و به خصوص در دوران حاکمیت طالبان به آن کشورها پناه برده اند و حال و روزشان هم طبق شنیده‌ها الحمد لله بد نیست». هر فصل، مبلغی را به منظور کمک، به مجله اختصاص بدهند. حیف است تعطیل شود.» می‌گفت «اگر بیست نفر پیدا شوند، من نفر بیست و یکم آن هستم.» من در حالی که با زبان با آن دوست برسر کم و گیف این طرح حرف می‌زدم - که خوشبین و امیدوار بود و من نمی‌خواستم برهم زنده این خیالات خوش باشم - در دل، حالتی را که مدتی است دچار آنم، مرور می‌کردم. دوست دارم اینک آن «مافي الضمير» را با همه مطرح کنم تا خطر نفاق به بکاره از میان برخیزد و خدای ناخواسته دوستانی که از دور کبکه و دبدبة این مجله را می‌بینند، گمان بد نبرند که دوستانشان اینجا مقصوم از شک و تردیدند.

واقعیت این است که مدتی است دچار حس ناخواستیندی از شیوه کار خود و دوستانم در این چند سال شده‌ام. کارم را به روش «بابه مداری» هایی شبیه می‌بینم که در آغاز معركه شان قبل از این که سر ماری را از توپه بیرون کنند، چند دور پیش روی خلق می‌چرخند و بایان متناقض نمای استغنا و طلب، از چند جوانمرد می‌خواهند که چرا غل اول را روشن کنند، مدتی است از این روش خسته شده‌ام. پیش خودم فکر می‌کنم «اگر ز دست بر آید، دست به کاری زنم که غصه سر آید.» می‌گوییم این آخرین بار باشد که اوقات خود و خوایندگان عزیز را با طرح حرفاها از مشکل اقتصادی این نشریه نیاز داشتند، می‌خواهند که هیچ منتی بر سر خلق، و انتظاری از آنها - که ما چنین و چنان می‌کنیم و شما قدر نمی‌دانید - کارم را بیش نلای کنم و با لحن طلبکارانه، روبه روی شان بشینیم. اگر آب و دانه باقی بود، از شماره‌های دیگر، یا از باب «جله‌ها علی غاربه»، دروش را خط بکشم و با اگر تاب دوری اش را نداشتیم، بی هیچ منتی بر سر خلق، و انتظاری از آنها - که ما چنین و چنان می‌کنیم و شما قدر نمی‌دانید - کارم را بیش ببرم. حداقل این که لحن و سبک را تغییر دهم. گمان می‌کنم وقت پذیرش این واقعیت رسیده باشد که وقتی جوانه یک فکر تواند در خاک خودش رشد طبیعی داشته باشد، نباید به امید معجزه باد و باران بماند. لابد این خاک از پرورش این گیاه عقیم است. لابد فصل رویش آن فرازرسیده و بسیار لابه‌های دیگری که باغبانان باید توان دریافت‌شان را داشته باشند، اگر نه بی خود عرض خود برده و زحمت خلق می‌دارند.

ماهیانه بسیار نشریه در این کشور چاپ و نشر می‌شود و مراکز فرهنگی بسیاری با موقیت به کارشان مشغولند. هیچ کدامشان هم این قدر روضه خوانی که ما در این چند سال کرده‌ایم و می‌کنیم، نکرده‌اند. لابد آن نشریات مخاطب دارند و آن فکرها خریدار. در غیر این صورت این همه ادم بالغ و عاقل که بیخود سرگردانی نمی‌کشیدند. من ویارانم بعد از این همه لاف روشن نگری، باید آموزه نخستین این کیش را دانسته باشیم که در دنیای مدرن، جایی برای منت گذاری بر خلق وجود ندارد. تو باید منافعت اقتضا کند که دست به کاری بزنی و تدبیرت نیز در رام کردن اسپ چموش مشکلات، کارآ باشد؛ اگر نه، دست به کاری زدن و ابرام داشتن بر ادامه آن، حتماً حکایتگر مالی‌خویلایی است که در سر داری که مسئول سود و زیانش خودت هستی نه خلق. خلاصه این که مردم به هیچ کدام از این دو دلیل، مبتدار تو نیستند.



بی پرده بگوییم که در بازار مصر وطن عزیز ما، نه «در» دیروز خربزار داشت و نه «خطه» امروز خواننده دارد. این بازار کساد، لابد رازی دارد که ما هنوز به درک آن نایل نیامده‌ایم. یک حساب سر انگشتی به ما می‌گوید که کار ما در این چند سال چه مقدار خوش‌بینانه و حتی ساده لوحانه بود، است. بعد از یک دهه کار، هنوز نود درصد از مردمان عادی ساکن در ولایات کشور، از وجود مجله‌ای با این صورت و سیرت بی‌خبرند. می‌مانند، در صد فرهنگی و باسوساد این مملکت. از این مجموعه نیز فرهنگیان ملت برادر، پشتوان، راهنمایان جدا کنیم که تا هنوز هیچ باب دیالوگ مستقیم وغیرمستقیمی میان مجله و آنها باز نشده است؛ و شاید تاخونده به دلیل نامش، آن را تحریر کرده‌اند؛ و شاید این مجله را یکی از ابزارهای تهاب فرهنگی جهت تضعیف و تخریب فرهنگ قومی شان می‌دانند. حق هم دارند، زیرا ما در این مجله از باب سالوس و ریا هم که شده، چند صفحه را به زبان پشتو اختصاص نداده‌ایم. می‌مانند هزاره‌ها و تاجیکان که ظن غالب هم این است که انتشار مجله توطئه‌یکی از این دو ملتی همزبان و ناهمی باشد. از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان که حضرات سیاسی این دو قوم هم تا هنوز نتوانسته اند از این نمد کلاهی برای خویش بسازند و هنوز که هنوز است، با شک و تردید به ما می‌نگرن. نمی‌دانم چیزی در ته آن ده درصد ماند، که من پای برادران ازبک و ترکمن را به میان بکشم؛ یاده، اصل از صرف نمی‌کند که آن ارجمندان را حمت بدhem. (نمی‌دانم چرا یک مرتبه به شیوه سیال ذهن، یادم آمد که درودی گرم بفرستم به روان در دندن دوست فقیدمان، روانشاد عبدالجبار ایشچی، جنرال ساده و با معرفتی که در مدت کوتاه آشنایی، بی هیچ شک و تردیدی، صمیمانه مصاعب این مجله را محروم رنج و درد قومش یافت. این مجله هم اگر برای خودش توشه آخری داشته باشد، وجود چند نفر مانند ایشچی از اقوام گوناگون وطن است و بس.).

پس خواننده‌گان و یاری دهنده‌گان این خط چه کسانی می‌توانند باشند؟ آیا آن بیست نفری که دوست فرنگ نشین مان می‌گفت، فراهم است؟ من که در این سالها به این تعداد برخورده‌ام. تازه در این آمارگیری، من وارد خط و خطوط فکری و سیاسی و جناحی نشدم که در آن صورت چیزی هم بدھکار جناب آمار می‌شدم. حال شما بگویید مجله‌ای با این سطح از خواننده و طرفدار در یک کشور حق حیات دارد؟ این گونه است که چند روز می‌شود می‌آیم پشت این کلیدهای مرمره‌ی نشینم که ادای دینی بکنم به «سرآهنگ» این شماره، اما بعد از چند تقویت می‌روم بی کاری دیگر، یعنی دست و دلم به نوشتن نمی‌رود. می‌بینم به جای این که به قول بجهه‌های عصری، ریلکس باشم، از معقولات اپ بزم و یک سرمقاله‌ای میدوار و بهنگار بنویسم، وسوسه نگارش بینایی ای سیاسی در بن انشتانت رخنه می‌کند. می‌خواهم به زمین و زمان بدبگویم و با حداقل از این و آن شکایت کنم. من در زندگی عادی ام چندان اهل شکوه و شکایت از روزگار نیستم و سعی بسیار دارم که حتی المقدور بدینی ام را لیلام نکنم. امانی دانم چه می‌شود که این خصیصه در شعر و نثرم ریزش بسیار دارد. هرچه تلاش می‌کنم که این قلم را از مدار شکوه و شکایت بیرون بیارم؛ چندی و لوبه تصنیع در وادی امید قدم بزنم و کمی سلوک سیاست مدارانه داشته باشم، تیرم به سنگ می‌خورد. مثل این که همان حکایت گلیم بخت است و تار و پود سیاه. انگار جوهر قلم مرا نیز از ازل سیاه آفریده‌اند که جز بر خاز و خاره نمی‌تازد.

مهدي اخوان ثالث شاعر بزرگ خراساني، در شعر بی قرین «كتيبة»، حکایت هم زنجیريان را باز می سراید که مستمع ندایي بوده‌اند:
فتاده تخته سنگ آن سوی، وز پیشینیان پیری،
بواروازی نوشته است هر کس طاق، هر کس چفت
راز اما این است :

.. کسی راز مرا داند

که از این رو به آن رویم بگرداند

بنیاد اندیشه

جماعت در بند، با جهدی بسیار، تخته سنگ را می‌گردانند، اما حکایت همان است:

کسی راز مرا داند که از این رو به آن رویم بگرداند

ما سالهای است که این شعر را به خاطر سپرده‌ایم و از یادآوری گاه و بیگاه آن لذت برده‌ایم و جا و بیجا نقلش کرده‌ایم؛ اما درین از یک بار اندیشه، که ممکن است این شعر، نقد حال خود ما باشد که مدام در کار گردانیدن تخته سنگ عادات، اندیشه‌ها و رفتارهای زندگی خود، هستیم و مانده نمی‌شویم. عیب ما این است که با هنر و فرهنگ خود برخور迪 حاشیه‌ای و تزئینی داریم. فکر می‌کنیم اینها، اسباب تفرعن و تفاخراند و در خود تابلو کردن و بردار و دیوار آویختن؛ و دیگر هیچ کاربرده معرفتی و عملی در زندگی معاصر ماندارند. از ذات زنده و منتشر هنر به کلی غافلیم. این است که مدام تاریخ خود را تکرار می‌کنیم. تاریخ بر سر جوامعی تکرار و به عبارت بهتر، آوار می‌شود که از درک و دریافت زنده آن عاجزند و تاریخ را در حکم خاطرات فراموش شده می‌نگرند و شعارشان این است که «گذشته‌ها گذشته»، حال آن که تاریخ، به تعریف خیلی ساده، همان سه زمان معروف «ماضی»، «حال» و «امضار»، است که باید فعل هر کدام درست صرف شود و الا در دستور زبان زندگی دچار اشتباه خواهیم شد.

کتيبة اخوان به ما می‌گوید که «در گردانیدن تخته سنگ عادات و افکار مألفه‌تان باید شک کنید. این دورهای باطل عاقبت شما را از با



ازد که ما
خانه بودو
ما ناند نه
مسکن

اما هستند و بوده اند گروهی که در آم
آنکند، سئگی است دوره که هردو می دانیمش
جز هیچ به هیچ روی نمی خوانیمش
شاید که گنه ز دیده ماست، بیا
ارگ نیز بتگردانیمش

پیش برداشت، مایه طور کلی مردم ما در این چند قرن اخیر بیش از آن که اخوانی بینندیشیم، به مضمون ریاضی خوبی متمایل بوده ایم.
و چنان که پیداست، هیچ گاه در کار و کردار و راه و روشنان شک نکرده ایم و از حرکت و عمل باز نایستاده ایم. چهار نعله به پیش
هز کدام - از عالی گرفته تا دانی - هیچ گاه در کار و کردار و راه و روشنان شک نکرده ایم و از حرکت و عمل باز نایستاده ایم. چهار نعله به پیش
ناخواه ایم، اما از آنجا که «راز» و مقصدی در میان نبوده است، به جایی نرسیده ایم. آنها یکی که شک می کنند، اندکی توقف می کنند و دنبال راه
جراه اندتا از شک بدر آیند؛ اما اهل یقین منتظر فمی مانند. رهبران فکری و سیاسی ما از چوب راست هیچ گاه در تصمیم گیری ها و عملهای سیاسی
و اجتماعی شان منتظر نمانده اند. امیر عبدالرحمان خان، استاد ربانی و مولوی عمر همان قدر در کاری که می کردند متعین بودند که امان الله خان،
بور حمد تره کی و باقی اسلامفشار. نمونه عینی این یقین مداری را در منطق و مشرب سیاستمداران امروز خود نیز مشاهده می کنیم. سالیان بسیار
است که سیاستمداران ما، درمان را از همان جایی می طلبند که درد برخاسته است و آن، طوف بر دور امامزاده «قوهیت» است. در طول این سالها
کار را تابه آنجا پیش بردیم که به جای واژه «ملت» - که دنبای مدرن در صدد عبور از آن است - در یک رجعت عجیب و غریب، واژه «مجمعول» (علیت) را
نیادیم و آنکه از کشته های ملیتهاي محروم خود پشته ساختیم. امروز نیز که فرصت یافته ایم شیوه های دیگر همزیستی را تجربه کنیم، باز به همان
شیوه ها رجوع می کنیم.

شیوه راجح می‌گیری
بگذارید مثال را عوض کنم و بحث را در ساحتی آشناتر دنبال کنم. در حوزه‌های مختلف فرهنگ نیز حال و روز ما چنین بوده است. به گمان من از همان روزی که محمود خان طرزی پدر مطبوعات، ماندن در مطبوعه نمناک سراج الاخبار را تاب نیاورده و در آن را تخته کرد و رفت به کاخ وزارت خارجه، تا همین امروز که استاد اعظم رهنورد زریاب کنج درج داستان نویسی را پیشکش معاونت وزارت اطلاعات و فرهنگ کرده است، ما در عرصه فرهنگ مدام تخته سنگ معاوضه فرهنگ - مقام را تجربه می‌کنیم و چوبش را می‌خوریم. یک چهره فرهنگی در حوزه ادبیات، فلسفه، تاریخ، روزنامه‌نگاری... همین که یکی دو کتاب منتشر می‌کند و در موضوع تخصص خود نام و آوازه‌ای به هم می‌زند، شاید به دلیل خوف عافت یا امن عیش، جذب مقامهای دولتی و سیاسی می‌شود. بالارفتن از نزدیان مقام همان و فاتحه دل و دلدادگی‌های قبلی را خواندن همان، می‌خواهید چه مقدار نام شاهد بیاورم تا به اذان این غریب نهاز بخوانید؟ من این حسرت را تختین بار زمانی خوردم که بر رمان «سپیداندام»، نوشته استاد اسدالله حبیب نقد می‌نوشتم. آنگاه دریافت که چه استعداد شگرفی قربانی بازیهای سیاست و مقام شده است. وقتی توبسنده به مقام مستول تبدیل شد، حداقلش این است که دیگر کم می‌نوسد و یا اصلاً نمی‌نویسد؛ حال بکفریم از استحالة تدریجی او. بعد از چند سال، می‌بینی از شعله‌های سرکش رندی عالم سوز، جز خاکستریک مصلحت بین بی‌مایه چیزی بر جای بمانده است. این نکته البته در ساحت گسترده‌تری حکایت کل جریان می‌نماید.

روشنگری مانیز هست که در شماره پیشین این خط، فرزانگانی به طرفت به آن اشاره کرده بودند.
اگر هم این فرضیه را در آن سطح از کلیت نپذیریم، در حوزه خاص ادبیات به راحتی باید پذیرفت. روزگاری من خود در یکی از «سرآهنگ‌های قمین مجله از شکاف میان قدرت و فرهنگ شکوه کرده بودم و فکر می کردم تمام مشکل از قدرمندان بی فرهنگ و فرهنگیان بی قدرت است. رفتن فرهنگیان به طرف قدرت را تنهایه نجات این سیستم از چنگال جهل مستبد می دانستم. اما امروزه می بینم آتفی که از این رهگذر متوجه فرهنگ و ادب ما می شود، خیلی بیشتر از عواید آن است. به واقع در آن اسلام از ذات استحاله کننده قدرت، غافل بودم و گمان می کردم که اگر فرد دانسته و وارسته‌ای وارد این دستگاه شود، همچنان وارسته و دانسته باقی خواهد ماند، حال آن که چنین نیست. فرض ادعای ادر دل شعله فرو رفتن و نگداختن، را از بعضی نقوص مطمئنه ساخته بدانیم، دید مردم را چه باید کرد؟ واقعیت این است که این نفس زکیه دیگر در چشم و دل مردم قدرت گزیده آن حرمت و اعتبار پیشین را نخواهد داشت. مردم باید به رهبران معنوی و فکری شان دل سپارند تا به کلام و پیام آنها اعتماد کنند. وقای اینها پیر فکری و معنوی شان را ببینند که از مسجد به سمت میخانه روان است، مسلماً در فکر تدبیر دیگری خواهند افتاد؛ رسماً اعتمادشان گسترش می‌یابند. این امر بخوبی و بخوبی...، مملکت است.

گسته خواهد شد و این اولین آسیب جدی به فرهنگ یک مملکت است. خلاصه این که این اتفاق در تاریخ فرهنگ ما بسیار افتاده است. سیاست زدگی، چندین نسل از فرهنگیان مارا به دم تویها داده، بدناام کرده و یا به خود کشی های تاریجی دچار کرده است. مجال دور رفتن را ندارم. همین امروز نیز یک بار دیگر این قضیه اتفاق می افتد. یک لشکر از جوانان شاعر، نویسنده و هترمند ما در سپاه ظلمة اینجوها و رادیوهای بیگانه، به بیگاری گرفته می شوند که هر کدامشان در صورت مجال، می تواند قفل بسته فرهنگ این مملکت را کلید باشد. حکایت این گونه بوده و هست که ما اینک در هیچ کدام از ازهارهای ادبی و فرهنگی صاحب جایگاه واقعی خود نیستیم. هشتاد سال از عمر داستان نویسی ما می گذرد و هنوز یک رمان قابل قبول و قابل طرح نداریم. روی سخنم در این گفتار با مصادیق نیست.

از یک سرشت و سرنوشت تاریخی سخن می‌گوییم که خودم را نیز شامل می‌شود.

باز کسی نگوید زندگی سخت است، که هست، اما تمام حرف بر سر مقام و فزون خواهی است. این دو واژه، طلسه فرهنگیان ما بوده است. بزرگان ما را مقام و سوشه می‌کند و جوانان را فزون خواهی. شایسته است که فرهنگیان ما با به سفارش پیشینیان در ربط و نسبت میان داشته و خواسته تأمل جدی داشته باشد و حرص تصاحب هردو را در سر نپرورانند. شاهد مثال اول ما همین مهدی اخوان ثالث است - که طرح این نوشته مدیون شعری از ایشان است - و اوتا آخر عمر به شغل معلمی و اداری زندگی کرد و هیچ گاه گرد مقام و منصب نگشته. یانه، جای دوری نمی‌روید، من شنیده‌ام و آرزو دارم ببینم که استاد حیدری و جودی ساله‌است در گوشه‌ای از «کتابخانه عامه کابل»؛ زندگی پارسایانه‌ای را تجربه می‌کند و هیچ گاه، حتی در سخت‌ترین وضعیت نیز حلقة درس مشوی اش را قربانی مقام و منصبی نکرده است. پس می‌شود طوری دیگر هم زندگی کرد، اما با وجود این، میدان مسابقه جذب شدن به سمت قدرت و سیاست در میان فرهنگیان ما همچنان داغ است.

بلی، مثل این که قصد داشتم در پیشگاه انفاس روحانی شما خوانندگان عزیز، اعتراف کنم که تا کنون سلوک بهنجاری باشمنداشته‌ایم، و قصد داریم بعد از این عبوس زهد را در خمار خودش رها کرده و اندکی خوشخوتر از پیش، با هم گفت و شنود کنیم. این درست که ما در اشبی که لعنت از مهتاب می‌بارید و پاهامان ورم می‌کرد و می‌خارید، امید به رهابی را دست به کار نشر شدیم. در چنان شبی، به خیال خود می‌خواستیم طرح نوی در گوشه‌ای از گلیم چهل تکه آبایی بزنیم، که تارویوه مخصوص خود را داشته باشد؛ طرحی که از دام و دم اقتدارها و هنجارهای رایج روزگارها باشد. این درست که ما در این راه صادق بودیم و مصبور، اما ساده بودیم و مهجور از واقعیات وطن خود. سالها زندگی در غربت، شاید مارا! نیزه بار آورده بود. هرچند همان ایام، گروهی تجربه دیده هشدار داده بودند که «این شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست و بهتر است هرچه زودتر به آغوش پر مهر اتوريته‌ها و بنهای از لی تان بر گردید». اما گوش مانیوشای این پندها نبود. بی تأمل در حکمت پیچ پچه‌های دور و بر؛ از این شماره به شماره بعدی در می‌غلتیدیم. هرچه عقل دوراندیش هشدار می‌داد که «خطا کردید و تدبیر نه این است؛ عشق مصلحت سوززمزمه می‌کرد که [شفا] در قبح بازیسین است».

اما هیچ کدام از اینها دلیل نمی‌شود که به نتایج کارمان اندیشه نکنیم و بی هیچ بازیافت و بازتابی که آینده روشنی را برای آن نوید دهد، دور خود بچرخیم. اینک که قریب ده سال از «مطلع تاریخ این سودا و سود» می‌گذرد، می‌بینیم که حق با آن سرد و گرم چشیده‌ها بوده است و راه ما همچنان از آیند و روند خالی است. پای این بیرق کسی گرد نمی‌آید. هرچند، گاهی، کسانی تسم کنان از مقابلش می‌گذرند و به رسم همدردی کلاه از سر بر می‌دارند، معلوم است که سر در کار دیگری دارند و دل بایار بهتری. پس شایسته‌تر آن است که ما از برج عاج تخیل خود پایین بیاییم. هنوز در این مملکت سخن از گفتمان شکبیایی به میان آوردن، مساخته‌های قومی و قبیله‌ای را نادیده انگاشتن، به افغانستان بدون شمال و جنوب فکر کردن زود است. باید قبول کنیم که جنral صاحب دوستم و استاد محقق، خلی بیتر از ما کشورشان را می‌شناسند که با قلب مطمئن، خودشان را کاندیدای ریاست جمهوری کرده‌اند. امیر اسماعیل خان دولت خودمختار داره و کرزی صاحب به جای تکیه بر پشتیبانی ملت، به سمت بازیهای کهنه‌اتلافها و اتحادها کشیده می‌شود؛ چرا که گفتمان رایج و غالب فرهنگیان و روشنگران این مملکت نیز همین چیز هاست. هیچ فاصله‌ای میان رأس و قاعدة این هرم نیست.

ما از مرحله پرت بوده‌ایم. ما اگر عاقل بودیم، بعد از یکی دوبار گرداندن این سنگ، رازش را در می‌یافتیم. اگر عاقل بودیم می‌بایست همان چند سال پیش که نام جزیده را عوض کرده بودیم، نشانش را نیز عوض می‌کردیم. اگر عاقل می‌بودیم می‌بایست بعد از ماجرای یازده سپتامبر به جای پرداختن به داستان و شعر و تاریخ روشنگری و نقد کتاب، می‌رفتیم اینجوي پل و پلچک سازی، سازمان دفاع از حقوق نسوان و اطفال، سازمان احیای مجده معلولین و معیوبین و غیره و ذالک راه می‌انداختیم. باید دارالائمه تصویب قانون اساسی و اینک انتخابات ریاست جمهوری را تیکه بر می‌دانستیم تا حداقل بخشی از کمک کشورهای دوست را به مصرف بازسازی برسانیم. اما عاقل نبودیم و اینک برای بار نمی‌دانم چندم، این سنگ را زیر و رو می‌کنیم. باور کنید مدتی است وقتی فصل تجدید این «سرآهنگ»، فرا می‌رسد و می‌بینم تمام دوستان، طبق عادت چندین ساله همچنان مصمم، بی‌پرسش از نتایج کارشماره‌های قبل، آن هم در زمانی که به اصلاح معمروف «کوچ شان د پشت شان است» و هیچ کدام «مدرک» و «مدد» زندگی ندارند، دست اندر کار سر و سامان دادن به شماره دیگر هستند، هفت پشتیم می‌لرزد، و این بیت از حضرت مولانا را به یاد می‌آورم که:

آه که سودی نکرد دانش بسیار من

با حق

سید ابوطالب مختلفی

